

موميا و غسل

شہریار مندنی پور



انتشارات نیلوفر

فهرست

۷	بشکن دندان سنگی را
۲۵	زیر بال درنا
۴۳	پسرک آن سوی رود
۶۳	مومیا و غسل
۷۹	نارنجهای شیر شیراز
۹۷	باران اندوهان
۱۲۱	مردمکهای خاک
۱۴۱	آوازه‌های در بادخوانده داوود
۱۵۷	سنبل ابلیس
۱۷۹	فصلهای برزخ
۱۹۹	نظریه پنجشنبه
۲۱۱	دره مهرگیا
۲۴۳	طوطی پیر بر بام قزاق

از گرمای زودرس «گوراب» نوشته، از آفتابش که انگار بنفش می‌تابد، از سردابه‌ای نوشته که چهل و چهار پله می‌خورد و روی دیواره‌اش نقشی کنده شده و از سگی نوشته که: «رویاهای شامه و گوشش را به همدمش تلقین می‌کند.» که من نمی‌فهمم یعنی چه. نوشته خودش هم، آخر ده کومه‌ای دارد که شبها روی دیوارهایش می‌نویسد، نگفته چی. لابد از همین بیتهایی که مردها وقت دلتنگی زیر لبی می‌خوانند یا جایی می‌نویسند. نوشته دیگر خیال ندارد آخر هفته‌ها بیاید شهر؛ روزهای گوراب آخرالزمان دنیاست و بهتر است همان جا منتظر بماند و بعد یک عالمه راجع به کومه‌های گلی که با نقب به هم راه دارند و آدمهای تراخمی و «باد غباری که وقتی می‌رود توی حلق، آدم عفش می‌گیرد» نوشته و نوشته باورمی‌کنی که خاک بپوسد... باور نمی‌کنم این نامه او باشد. نامه‌های قبلی‌اش که اینطور نبود، نامه بود. به دلم می‌نشست دستخطش. پر بود از حرفهایی که مردها عاشق که هستند، پشت سر هم ردیف می‌کنند و هر زنی خوشش می‌آید آنها را بشنود یا بخواند و به محض اینکه شنید یا خواند، به نظرش تکراری می‌آیند. حالا ببین... این اواخر... بخوانم که بفهمی چی نوشته... «وقتی همه آنها قصد می‌کنند موجودی را بکشند و نمی‌میرد و باز به آنها اعتماد می‌کند،

من می‌فهمم که همه حرفهایی که به تو زده‌ام خیال بوده، خیال یک سگ هفت جان که راز نقش روی سنگ را می‌داند و جان پنجمش دارد در می‌رود... آن وقتهایی که به شهر می‌آمد، پاییز و زمستان بود. می‌رفتیم با هم توی خیابان خلوتی قدم می‌زدیم. شاید تو هم موقع نامزدیت از این کارها کرده باشی. چیز زیادی ازش یاد آدم نمی‌ماند، نه حرفهایی که گفته، نه شوخی‌هایی که کرده، فقط شاید حالت پاها که با هم روی زمین گذاشته می‌شوند بماند و یاد یک کوچه درختی بن‌بست که به نظر بن‌بست نمی‌آید. شاید یک خاطره دیگر هم ماندنی باشد؛ بوی گل یخ، از پشت دیوار خانه‌ای، وقتی باران می‌آید. همان روزها اگر می‌گفتم خب از محل خدمتت بگو، می‌گفت حرفش را نزنیم. نمی‌خواست لابد موضوع صحبتمان عوض شود و دوروبرش را می‌پایید که اگر کسی نباشد، دستم را بگیرد یا... چیزی هم از گوراب نمی‌نوشت. شاید می‌فهمید اگر بفهمم کجا افتاده و چه می‌کشد، ناراحت می‌شوم. ولی از تکیده‌ای که شده بود، حس می‌کردم طوریش هست. بعد یکدفعه، بعد از دو ماه که هیچ خبری نداد از خودش، اردیبهشت نامه‌اش آمد. همین که بیشترش راجع به گوراب است. نوشته که بعضی از حرفها را نمی‌شود روی دیوار کند یا به کسی گفت، فقط باید توی نامه نوشت تا موقع نوشتن، بشود قیافه کسی که آنها را می‌خواند تجسم کرد. آخرش هم از آن سگ نوشته، دو سه خط و خداحافظ. بی‌امید دیداری یا چشم‌ت را می‌بوسم یا حتا سلام به این و آن برسان. می‌دانی اوایل بهم چی می‌نوشت؟ «دلپار من...» و حرفهایی که نمی‌شود گفت. برایش می‌نوشتم پسرک ناشی، شاید نامه‌ات را توی پستخانه باز کنند، آن وقت چه خیالی می‌کنند... معلوم بود تنهایی بدی دارد، ولی هر چه بود، فکرش پی من بود و وقتی که سربازی‌اش تمام شد. حالا تو بگو این یعنی چه... «از

پله‌های سردابه پایین می‌روم، ظهرها، فانوس هم با خودم می‌برم، بیرون هوا جهنم است. عرق چربی از مساماتم می‌زند بیرون، آب می‌طلبم و تا می‌خورم بالا می‌آورم. مردهای گوراب، تک و توکی زیر سایه کپر نشسته‌اند، قلیان می‌کشند، در گوش هم پچپچه می‌کنند و مدام جاده را می‌پایند. خیالشان از من راحت است و من این ته، که دمه زمین ورم می‌کند راحت. وسط دیواره مدورش می‌نشینم و گوش می‌دهم. صداهایی می‌شنوم. به غیر از صدای چک چک آب، اینجا، هزار سال پیش، پیشتر، زمزمه‌هایی شده که هنوز مانده، کسی جیغ کشیده، کسی آتش روشن کرده، قربانی‌ها خندیده‌اند و کسی ورد خوانده...» چه شوری انداخت توی دلم نامه اردیبهشتی‌اش و بدتر، نامه‌های بعدی‌اش. بهش نوشتم بهتر است حرف گوراب را نزنی، آنجا هر چقدر که نفرین شده باشد، توهستی، تو که سپاه ترویج و آبادانی هستی، هستی که کمکشان می‌کنی. فکر کن کارت از نظر انسانی چقدر بزرگ است... من که نمی‌توانستم کلمه‌های گنده گنده، مثل او ردیف کنم، به هر حال منظورم این بود که برای این خدمتت تحسینت می‌کنم. بعد انگار که با من هم لج افتاده باشد، شروع کرد فرستادن این نامه‌ها، بعضی‌هایشان به فاصله یک روز... مثلاً این یکی؛ همه‌اش سه سطر، معلوم است هول هولکی نوشته. که چی؟ که کمینند گیرش بیاورند و طناب بیندازند بهش خفه‌اش کنند، ولی هنوز نمی‌دانند کجا قایم شده. نوشته فقط او مخفیگاهش را می‌داند و البته که به آنها نمی‌گوید؛ چهار بار نوشته نمی‌گوید، نمی‌گوید... نه... چطور می‌توانستم بروم. من خیلی وقتها، توی خیابانهای همین شهر خودمان هم جرئت نمی‌کنم تنهایی بروم. خواب دیده‌ام که چند تا مرد دنبالم می‌کنند، وسط روز، هیچ کس هم اعتنائیش نمی‌شود. لابلای آدمها می‌دوم و جیغ می‌کشم. مردها می‌رسند بهم... پدرم